



شاعر و نویسنده
امام عسکری

که بعدگونی برنجی پارچه‌ای را از جیبش درآورد و گذاشت لبه تخته صعله. یکی یکی کا کالی و بستنی و طاسمنوچ و قرتی و چیکورا سواکرد. همه‌کفترهایش اسم داشتند. از همه رنگ. از ساراخانم بگیر تا قلندر و طاسمنوچ. طاسمنوچ کله‌اش پر نداشت و از منوچهر خریده بود و این اسم را برایش انتخاب کرده بود. هرکفتری یک اسمی داشت و هر اسمی یک قصه‌ای. سنگدانشان را دست مالید. نوکشان را بازکرد و تا بیخ حلقشان را معاینه. فوق تخصص نگهداری کفتر داشت. همه زندگی‌اش این کفترها بودند. پشت بام رویی نبود که همسایه‌ها از دستش به عذاب باشند. از شهر خسته بود. از کاسبی، از تجارت. از بعد نه‌گفتن فروغ و جواب مثبت به خواستگار دادن یک سالی بود که دل و دماغ هیچ کاری را نداشت. سه چهار دهنه مغازه چرم فروشی‌اش را داده بود اجاره و توی خانه باغش نشسته بود و زندگی‌اش شده بود این صعله. از واکسن و داروی تقویتی و آنتی‌بیوتیک. همه چیزکفترها را حفظ بود. آن قدر خبره بود که کفترهایش را که پر می داد. فرود که می آمدند یکی یکی یک پر قناری خیس. نرم و لطیف انگار گلوی تنگ بلور را می شویید. به حلقشان می کشید و به یک حرکت تروفرز خلط و گردوغبار بیخ حلق کفترها را بیرون می کشید و دوباره زیر شیرآب و دوباره کفتر بعدی. آن روز روز خاصی بود. طاسمنوچ و کا کالی و بستنی و قرتی و چیکورا ریخت توی گونی وگونی را گذاشت عقب جیب و دنده جاق کرد سمت مشهد. باد ارب‌یهشت توی زلف‌های بلندش می خورد و تمام راه دولتمند خلف گوش می کرد. شاه پناهم بده خسته راه آمدم ... وگونی کفترها را می پایید که چیزی نشود. به مشهد رسید. یک پارکینگ عمومی حوالی حرم ماشین را پارک کرد. گونی کبوترها را مثل متنی مقدس در دست داشت و بی‌اعتنا به زانرها یا کفترها حرف می زد. جای خوبیه. نگران نباشید.

در صعله را وا کرد. کفترها هوریز کردند و از شاخه به شاخه پریدند، هششششش کشید وگفت: خیه حالا قشرمال هارگیره که ندیدید. صاحبتونم. گونی گونی دون می خورین بعد هفته‌ای یا تو خونه تون گذاشتم این جوری کولی بازی در میارید. آسه بابا. کاری ندارم. پایش خورد به ظرف سفالی و ترکی که داشت چاک خورد و دوقاچ شد. با خودش غر زرد. بفرما. آب بی‌آب. اعصاب نمی‌ذارید واسه آدم که بعدگونی برنجی پارچه‌ای را از جیبش درآورد و گذاشت لبه تخته صعله. یکی یکی کا کالی و بستنی و طاسمنوچ و قرتی و چیکورا سواکرد. همه‌کفترهایش اسم داشتند. از همه رنگ. از ساراخانم بگیر تا قلندر و طاسمنوچ. طاسمنوچ کله‌اش پر نداشت و از منوچهر خریده بود و این اسم را برایش انتخاب کرده بود. هرکفتری یک اسمی داشت و هر اسمی یک قصه‌ای. سنگدانشان را دست مالید. نوکشان را بازکرد و تا بیخ حلقشان را معاینه. فوق تخصص نگهداری کفتر داشت. همه زندگی‌اش این کفترها بودند. پشت بام رویی نبود که همسایه‌ها از دستش به عذاب باشند. از شهر خسته بود. از کاسبی، از تجارت. از بعد نه‌گفتن فروغ و جواب مثبت به خواستگار دادن یک سالی بود که دل و دماغ هیچ کاری را نداشت. سه چهار دهنه مغازه چرم فروشی‌اش را داده بود اجاره و توی خانه باغش نشسته بود و زندگی‌اش شده بود این صعله. از واکسن و داروی تقویتی و آنتی‌بیوتیک. همه چیزکفترها را حفظ بود. آن قدر خبره بود که کفترهایش را که پر می داد. فرود که می آمدند یکی یکی یک پر قناری خیس. نرم و لطیف انگار گلوی تنگ بلور را می شویید. به حلقشان می کشید و به یک حرکت تروفرز خلط و گردوغبار بیخ حلق کفترها را بیرون می کشید و دوباره زیر شیرآب و دوباره کفتر بعدی. آن روز روز خاصی بود. طاسمنوچ و کا کالی و بستنی و قرتی و چیکورا ریخت توی گونی وگونی را گذاشت عقب جیب و دنده جاق کرد سمت مشهد. باد ارب‌یهشت توی زلف‌های بلندش می خورد و تمام راه دولتمند خلف گوش می کرد. شاه پناهم بده خسته راه آمدم ... وگونی کفترها را می پایید که چیزی نشود. به مشهد رسید. یک پارکینگ عمومی حوالی حرم ماشین را پارک کرد. گونی کبوترها را مثل متنی مقدس در دست داشت و بی‌اعتنا به زانرها یا کفترها حرف می زد. جای خوبیه. نگران نباشید.

آب و دونتون به قاعده اس. صعله و قفسم خیری نیست. فقط باس حواستون باشه رو اون طلاویه خراب‌کاری نکنید آبروی من بره باریکلا پسرای گل. کفترخانمای قشنگم هستن می تونید وصلت کنید. بابا بشید. فقط چشم و گوش درویش. خدایکی و بیمبر یکی و یار یکی. گفته باشم. فکر منم از سرتون به درکنید. انگار شهابی نبوده. یعنی بوده. عین شهابی اومده و رفته. از پیش شهاب دارید می رید پیش خورشید. آنا ریکلا. رویش نشد به خادم‌ها بگوید برای آقا کفتر آورده‌ام. همان جلو ورودی نواب کفترها را پر داد و تا نقطه شدن تماشایشان کرد. بعد بازرسی شد و رفت داخل. سر خم کرد. اسنان بوسید وگفت: ببین نوکرتم من شش تا از گل بارمو آوردم خدمت. خودتون گفتید از چیزی که دوس دارین ببخشین. منم این چندتا حیوون رو عاشقشون بودم و تقدیم کردم. مخصوصا طاسمنوچو. خیلی با معرفته حیوون. خلاصه که پیشکش. عارضم بهتون که قصه من وفروغ رو در جریانید دیگه؟ شیرینی خورده بودیم. زذ زیرمیز شد اونچی نباس می شد. رفت شدن زن مردم. مام دیگه پشت زن مردم حرف چی؟ نمی‌زنیم. ولی نوکرتم مام دل داریم. داریم تنهایی اذیت می شیم. هی پیش رفیقام قپی میام که دارم با این کفترها و اجاره مغازه‌ها عشق می کنم ولی پیش شما ملقم بازی نداریم. تون باغ باس صدا یچه بیچه نه بغ بغوی کفتر. آره نوکرتم. حرف‌ها را گفت مفصل هم گفت. دست بر سینه گذاشت و خدا حافظی کرد و بیرون زد. از حرم بیرون آمد. پشت سرش زنی گفت آقا ببخشید. صورتش در خنکای لفلل نمکی چادر پیچاک بود. سر پایین انداخت. جانم ابیچی؟ زن شرمگین و مرد دگفت: من پشت ستون بودم حرف‌های شما رو شنیدم. بقیه‌اش را نمی‌نویسم چون شهاب و مرضیه ممکن است قضاوت شوند. به اصطلاح فیلم سازها جامپ کات می زنیم. مخلص کلام اینکه چند ماهی هست توی آن باغ هم صدای بغ بغوی کفتر هست و هم آغو بغوی دو نوزاد شیرین.

لایق وصل تو که من نیستم

آدمم ای شاه پناهم بده / خط امانی ز گناهم بده
ای حرمت ملجأ درماندگان / دور مران از در و راهم بده
ای گل بی خار گلستان عشق / قرب مکانی چو گیاهم بده
لایق وصل تو که من نیستم / اذن به یک لحظه نگاهم بده
ای که حریمت مثل کهرباست / شوق و سبک خیزی کاهم بده
تا که ز عشق تو گدازم چو شمع / گرمی جان سوز به آهم بده
لشکر شیطان به کمین منند / بی‌کسم ای شاه پناهم بده
از صف مزگان نگهی‌کن به من / با نظری یار و سپاهم بده
در شب اول که به قبرم نهند / نور بدان شام سیاهم بده



عکاس و نویسنده
حمید سلطان آبادیان

– هادی آقا امشب حرم خیلی شلوغ‌مره. شما می‌امدی خانه‌ی ما. از اینکه باهم مرقم‌ترم حرم. چی اصرار به که حالا مستقیم از ترمینال باشن برن حرم. اویم توی همچی شی. – اتفاقا توی همچین شبی باید مستقیم از ترمینال برم حرم. اگر برای شما زحمتی نیست، قرارمون توی حرم باشه. اونجا ببینمتون خیلی خوشحال میشم. – هر جور که خودتا صلاح بدین. شما ساعت چند پرسن مشد؟ توی او شلوغ‌یا مو شما ر کجای حرم پیدا کنم؟ – والا ساعت دقیق رسیدنم معلوم نیست. یک مقداری توقفای اتوبوس توی راه طولانی شد. ولی من به محض اینکه رسیدم مستقیم با مترو میرم حرم. یک سقاخونه هست جلوی پنجره فولاد. توی همون صحنی که همیشه با هم می‌رفتیم. اسمش چی بود؟ – سقاخانه اسمال طلا ر مکن؟ – احسنت، شما که مجاور هستین و ماشاء.. هم جای حرم آقا رو مثل کف دستتون بلدین. خوش به سعادتتون. – نه بابا، ما خودما تم بعضی وقتا توی حرم گم مرم. (صدای خنده مرد از پشت‌گوشی تلفن به گوش می‌رسد).

– حرم آقا هر قدرم شلوغ باشه کسی توش گم نمیشه. اتفاقا همه‌کسای که توی این دنیای وانفاسگم شدن پامیشن میان حرم. تا خودشون

سِرّ عشق

در صعله را وا کرد. کفترها هوریز کردند و از شاخه به شاخه پریدند، هششششش کشید وگفت: خیه حالا قشرمال هارگیره که ندیدید. صاحبتونم. گونی گونی دون می خورین بعد هفته‌ای یا تو خونه تون گذاشتم این جوری کولی بازی در میارید. آسه بابا. کاری ندارم. پایش خورد به ظرف سفالی و ترکی که داشت چاک خورد و دوقاچ شد. با خودش غر زرد. بفرما. آب بی‌آب. اعصاب نمی‌ذارید واسه آدم که بعدگونی برنجی پارچه‌ای را از جیبش درآورد و گذاشت لبه تخته صعله. یکی یکی کا کالی و بستنی و طاسمنوچ و قرتی و چیکورا سواکرد. همه‌کفترهایش اسم داشتند. از همه رنگ. از ساراخانم بگیر تا قلندر و طاسمنوچ. طاسمنوچ کله‌اش پر نداشت و از منوچهر خریده بود و این اسم را برایش انتخاب کرده بود. هرکفتری یک اسمی داشت و هر اسمی یک قصه‌ای. سنگدانشان را دست مالید. نوکشان را بازکرد و تا بیخ حلقشان را معاینه. فوق تخصص نگهداری کفتر داشت. همه زندگی‌اش این کفترها بودند. پشت بام رویی نبود که همسایه‌ها از دستش به عذاب باشند. از شهر خسته بود. از کاسبی، از تجارت. از بعد نه‌گفتن فروغ و جواب مثبت به خواستگار دادن یک سالی بود که دل و دماغ هیچ کاری را نداشت. سه چهار دهنه مغازه چرم فروشی‌اش را داده بود اجاره و توی خانه باغش نشسته بود و زندگی‌اش شده بود این صعله. از واکسن و داروی تقویتی و آنتی‌بیوتیک. همه چیزکفترها را حفظ بود. آن قدر خبره بود که کفترهایش را که پر می داد. فرود که می آمدند یکی یکی یک پر قناری خیس. نرم و لطیف انگار گلوی تنگ بلور را می شویید. به حلقشان می کشید و به یک حرکت تروفرز خلط و گردوغبار بیخ حلق کفترها را بیرون می کشید و دوباره زیر شیرآب و دوباره کفتر بعدی. آن روز روز خاصی بود. طاسمنوچ و کا کالی و بستنی و قرتی و چیکورا ریخت توی گونی وگونی را گذاشت عقب جیب و دنده جاق کرد سمت مشهد. باد ارب‌یهشت توی زلف‌های بلندش می خورد و تمام راه دولتمند خلف گوش می کرد. شاه پناهم بده خسته راه آمدم ... وگونی کفترها را می پایید که چیزی نشود. به مشهد رسید. یک پارکینگ عمومی حوالی حرم ماشین را پارک کرد. گونی کبوترها را مثل متنی مقدس در دست داشت و بی‌اعتنا به زانرها یا کفترها حرف می زد. جای خوبیه. نگران نباشید.

در صحن آزادی خاکمان کنید



نویسنده و روزنامه نگار
مرتضی درخشان

نقل است که زمانی در بیابان‌ها ساکن بود و زمانی که می‌خواست توسل کند با انگشت اشاره روی خاک بیابان می‌نوشت: «یا حسین»، و آن قدر گریه می‌کرد تا اینکه نوشته بر روی خاک گل می‌شد و از بین می‌رفت. بعد دوباره نام اباعبدالله را روی همان گل می‌نوشت و دوباره این قدر گریه می‌کرد که از هوش می‌رفت. شاید باور این روایت برای ما سخت باشد. اصلاً مگر می‌شود آدم این قدر گریه‌کننده‌ که خاک زمین مقابلش خیس شود؟ چقدر اشک می‌تواند از چشم آدم خارج شود که یک نوشته را از روی زمین محو کند؟ اصلاً آدم مگر چقدر توان گریه‌کردن دارد؟ اگر این روایت از چهارصد سال قبل به دست ما رسیده بود شاید بدون تشکیک آن را رد می‌کردیم. اما آن‌هایی که این نقل را بدون واسطه شنیده‌اند هنوز هم زنده هستند. این نقل مربوط به شیخ جعفر مجتهدی است. عارفی که شانزده بار پیاده به حرم علی‌بن موسی‌الرضا^(ع) مشرف شد و بیست سال در بیابان‌ها زندگی کرد.

این حرف‌ها را من هم مثل شما شنیدم و ذهنم مثلاً مدرن من آن را نپذیرفت. ما یادگرفته‌ایم هر چیزی را که با استاندارد خودمان تعارض دارد نپذیریم. حق هم داریم! ما تا حالا کسی را ندیده‌ایم که این‌طور زندگی‌کند. چطور؟ بعداً بروید و توی زندگی‌نامه شیخ مطالعه‌کنید. اما تا همین حد بدانید که پزشکانی که در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان از او مراقبت می‌کردند می‌گفتند که روح او بر چشمش کاملاً تسلط داشت. بعد مثل همه برای اینکه خودم را راحت کنم گفتم نمی‌شود و احتمالاً کمی اغراق کرده‌اند.

ماه رمضان امسال اما وقتی به حرم امام‌رضا^(ع) مشرف شدم برخلاف همیشه که از سمت مسجد گهرشاد ورود می‌کردم از صحن آزادی به سمت روضه منوره آمدم. خوب طبیعی است که کفشداری اول را انتخاب کنم که کفشداری شماره ۸ بود. بدون اینکه هیچ ایده‌ای از اتفاق پیش رو داشته باشم وارد شدم و در کفشداری مردانه زنی توجهم را جلب کرد که

به دیوار دست می‌کشید و به صورت می‌مالید. وقتی رفت تصویر شیخ جعفر مجتهدی و نام او را روی سنگ دیوار دیدم که در کنار مزار سید عباس و پسرش سید علی اکبر ابوترابی بود. همان سید علی اکبر معروف که به سید آزادگان دفاع مقدس شهرت داشت. انگار پازل تصویرم از این روایت کامل شد. شیخ جعفر مجتهدی که یک عمر با خاک مانوس بوده مثل همه به خاک برگشته. اما در کفشداری حرم و زیر خاک پای زوار آرام گرفته است.

آقای امام رضا. آقای مهربان. صحن آزادی که پایین پای شماست برای ما این پیام را دارد که آزادی یعنی خاک پای شما بودن. ما که شرافت خاک شدن در بارگاه شما را نداریم. برای میلادتان اما هدی‌های جز خاک نمی‌خواهیم. ما را خاک کنید. هر جا که شد. هر طور که صلاح می‌دانید. ما خیلی وقت‌ها خودمان می‌شویم ملاک خودمان و دلمان می‌شود سنگ حکمان! دل سنگ ما را طوری خاک کنید که شما را باور کنیم. نه خودمان را! ما را از خودمان نجات بدید و در صحن آزادی که پایین پای شماست آزاد کنید. ما از شما خودتان را می‌خواهیم. همین ما را بس!



برای شنیدن قطعه موسیقی
«آدمم ای شاه پناهم بده، که در اسکن کنید.

اینجا هر گم‌شده‌ای پیدااست



رو اونجا پیدا کنن. یکیش خود من. – باز از او حرف قشنگتان زدن هادی آقا. پس ایشالا امشب اگه عمری بود و سعادت داشتیم.

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی صاحب امتیاز

مسئولیت تدوین و چاپ: مهرداد شهبازی

مدیرمسئول: سید مرتضی موسوی‌مهر

سرمدیر: سید سجاد طلوع‌هاشمی

نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵

دفتر مرکزی: ۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵

تلفن: ۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴

روابط عمومی: ۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲

شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

سال شانزدهم ۱۸ اردیبهشت ۱۴۰۴

شماره ۴۴۴۸

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

مساحت شهر آرا نیسوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میتوان نامۀ اخلاق حرفه‌ای

دمای هوای مشهد

۶۰٪

۱۴↓

۲۴↑

صبح ۱۷

ظهر ۲۴

عصر ۲۴

شب ۱۷

اوقات شرعی

اذان ظهر: ۱۱:۲۸:۰۱

نیمه شب شرعی: ۳:۳۹:۲۲

غروب آفتاب: ۱۸:۲۵:۰۸

اذان صبح فردا: ۵:۵۲:۴۰

اذان مغرب: ۱۸:۴۵:۰۱

طلوع آفتاب فردا: ۴:۲۹:۵۸

قصه‌ها عکس‌ها

۸ دقیقه تا بهشت



عکس: بهمان چاه‌گویی



روزنامه نگار
مرتضی درخشان

پدر روحانی وارد سلول می‌شود. می‌گویم نمی‌خواهم حرف بزنم. سکوت عمیقی می‌کند. «وصیتی نداری؟» و وصیتی ندارم. قلم و کاغذش را در دست این‌ور و آن‌ور می‌کند. بعید می‌دانم حتی سواد نوشتن داشته باشد. چشمم را از چشم‌هایش می‌دزدم. لیخن‌دی به لبش می‌آید. انگاری قند توی دلش آب شده باشد. سه بار به در می‌زند. در سلول بازی می‌شود و بیرون می‌رود. فقط هشت دقیقه زمان باقی است.

سرباز علیم‌رادی در سلول را باز می‌کند. سرباز وظیفه است. برایم آب آورده است. آب پیش از قربانی شدن. مهربان‌تر از همیشه است. سینی آب را روی تخت کنارم می‌گذارد. «بخور». لیوان آب، یک ظرف قیمه و بادمجان است. همان غذایی که دوست دارم. کار رقیه خاتون است. از بیگمی می‌دانست کشته‌ومرده قیمه بادمجانم. در دنیا تنها چیزی که بیشتر از جانم دوست دارم، قیمه بادمجان است. با این حال حالا دلم قیمه و بادمجان هم نمی‌خواهد.

حتی با سیب‌زمینی زیاد. سرباز وظیفه به در سلول که می‌رسد. برمی‌گردد. با ترحم نگاهم می‌کند. دل سوزی از چشم‌هایش می‌بارد. «اگر کاری داشتی صدام کن». شاید نمی‌داند فقط هفت دقیقه زمان مانده است. غذایم دست نخورده مانده است. پتوی چرک زندان را دور خودم می‌پیچم. لیزم گرفته است. پز شک زندان وارد می‌شود. «سلام». جوابش را نمی‌دهم. عین خیالش نیست. در کفیش را باز می‌کند. گوشی پزشکی را در می‌آورد. به‌کردن می‌اندازد. به‌گوش می‌گذارد. هیچ‌وقت صدای قلب آدم‌ها را به خوبی نمی‌شنود. می‌گوید نفس عمیق بکش. نفسم بند آمده اما می‌گوید خوب است. بعد نبضم را می‌گیرد. پلک‌هایم را بالا می‌دهد. نور چراغ قوه را توی چشمم می‌اندازد. همه تنم می‌لرزد. اما می‌گویم: «خوب است». وسایلش را جمع‌می‌کنم و از اتاق که بیرون می‌رود فقط شش دقیقه فرصت دارم.

دستبند روی دستنام سنگینی می‌کند. پابند دیگر اضافه‌کاری است. راه فراری نیست. ثانیه‌ها از بی‌هم فرار می‌کنند اما من در بندم. برای یک محکوم به اعدام سخت‌گیری بیش از حد است. سرباز وظیفه دستم را می‌کشد و قاضی اجرای احکام به سمت قتلگاهم قدم برمی‌دارد. می‌رویم توی اتاقی که از پنجره‌اش محوطه اعدام معلوم است. طناب دار را برپا می‌کنند. پدر و مادر بهادر

قاب عکسش را بغل گرفته‌اند. صورتشان خیس اشک است. خیس بُهت است. بعد از دوسال هنوز داغشان تازه است. آقای قاضی آخرین تلاشش را می‌کند. «این آخرین فرصت برای این جوان است. قصاص حق شماست ولی...»

مادر بهادر صدایش را می‌برد. «ولی ما قصاص می‌خوایم.» سکوت اتاق را می‌گیرد. حالا فقط پنج دقیقه باقی است. چوبه دار محکم است. زیر نور ماه ایستاده و گام‌هایم را می‌شمارد. همه در محوطه اعدام جمع‌اند. آقا جان و عزیز زیر دست‌پای پدر و مادر بهادر افتاده‌اند. گریه می‌کنند. التماس. صدای گریه محوطه را پرداشته. باران از سقف آسمان می‌بارد. آسمان می‌غرد. تنم می‌لرزد. با‌هایم شل شده. چهارپایه را می‌بینم. زیر طناب دار نشسته. از آن بالا می‌روم. گویی از کوه قاف. طناب را دورگردنم می‌اندازند. چهار دقیقه

هم‌زمان زیادی است.

زیر پایم خالی می‌شود. حجم سنگین سیاهی به مغزم هجوم می‌آورد. صدای ضجه‌های عزیز را نمی‌شنوم. صدای خرد شدن کمر آقا جان را نمی‌فهمم. صدای باران را که حالا بی‌وقفه بر محوطه اعدام می‌بارد نمی‌فهمم. فقط مادر بهادر را می‌بینم که چشم‌هایش را بسته. مادرم چیزی زمزمه می‌کند. چیزی را تند تند. یا... ضامن... آهو... حالا من هم آرام چشم‌هایم را می‌بندم. فقط سه دقیقه دیگر مانده.

سرم به سنگ می‌خورد. هیاهویی را بالای سرم احساس می‌کنم. صدایی که در زمان گم شده. «طناب را ببرید.» و صدایی دیگر. «بخشیدم.» سیاهی هنوز در سرم می‌چرخد. آقا جان و عزیز بالای سرم بی‌هوش‌اند. دکتر باگوشی صدای قلبم را چک می‌کند. انگشتش را روی نبضم می‌گذارد. نبضم را می‌گیرد. روحانی دستانش را به آسمان برده و شکر می‌کند. قاضی اجرای احکام می‌خندد. این‌وسط فقط باران بی‌وقفه می‌بارد. فقط دودقیقه

زمان باقی است. «کوکو» نگاه به‌گلدسته می‌کند. «هوهو» نگاه «کوکو». «کار خودش بود.» «کوکو» بلند می‌شود. بال می‌زند. دور گلدسته می‌چرخد و دوباره روی طناب رو به روی «هوهو» می‌نشیند. «چشم‌هایش را بست.» «هوهو، بلند می‌شود. بال می‌گیرد. دور گلدسته می‌چرخد و روبه‌روی «کوکو» روی طناب می‌نشیند. «و گلدسته را دید. این‌بار «کوکو» و «هوهو» به‌گلدسته خیره می‌شوند. «وگفت من ضامن او... فقط یک دقیقه باقی است تا بهشت.